

# سدا اعمار

از مجموعہ کتاب ہای مسافر

توزیع رایگان در ایستگاه ہای مترو

کتاب را بر گردانید، بر سوالات پاسخ دهید، در قرصہ ش شرکت یابید



THE  
MESSENGER  
OF HONOR

Commander the Wayfarer



# سردار سالک

سدا آیہ ہای ایثار و تلاش

THE HOLLY VERSES OF EFFORT AND SELF DEVOTION

پیک افتخار ۴. سردار سالک ( خاطراتی از شهید دکتر مصطفی چمران )

---

به کوشش: ملک محمد لاری زاده

---

صاحب امتیاز - ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۶۵۲۱۲۱

[www.isarvatalash.com](http://www.isarvatalash.com)

---

گردآوری و بازنویسی: علی اصغر عزتی پاک

---

تهیه شده در : موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشانی: «انقلاب» وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۳. تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۷۱۷

[www.ketabmosafer.com](http://www.ketabmosafer.com) / [info@ketabmosafer.com](mailto:info@ketabmosafer.com)

---

چاپ اول: آبان ۱۳۸۶

---

شمارگان: ۱۰۰۰۰

---

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه‌های ایثار و تلاش محفوظ است.

---

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ

و ارشاد اسلامی جهت مطالعه در فرصت های انتظار به چاپ رسیده و

رایگان توزیع می گردد.

پیک افتخار ۴

## سردار سالک

خاطراتی از زندگی  
سردار شهید دکتر مصطفی چمران

ستاد آیه‌های ایثار و تلاش





«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمانه‌ای که تاریکی و ظلمت می‌رفت تا یک‌بار دیگر آسمان آبی‌اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی‌شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره‌ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه‌ای است برای آنان که نبودند اما تشنه‌ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه‌های ایثار و تلاش





## امام خمینی(ره) :

چمران عزیز با عقیده‌ی پاک، خالص، غیروابسته به دستجات و گروه‌های سیاسی و عقیده به هدف بزرگ الهی، جهاد را در راه آن از آغاز زندگی شروع و به آن ختم کرد. او در جهاد، با نور معرفت و پیوستگی به خدا قدم نهاد و در راه آن به جهاد برخاست و جان خود را نثار کرد. او با سرافرازی زیست، و با سرافرازی شهید شد و به حق رسید<sup>۱</sup>.

---

۱ - صحیفه‌ی نور، ج ۱۵، ص ۲۶. ۱/۴/۱۳۶۰



## خاطرات: به روایت دیگران



مدیر دبیرستان با خودش فکر کرد که حیف است مصطفی در آن جا بماند. او را خواست و گفت که برود به دبیرستان البرز. قرار شد خودش با دکتر مجتهدی که مدیر آن جا بود صحبت کند.

البرز دبیرستان خوبی بود، ولی شهریه می‌گرفت. دکتر مجتهدی چند سؤال از او می‌پرسد. بعد یک ورقه می‌دهد دستش که مسئله حل کند. هنوز مصطفی جواب‌ها را کامل ننوشته بوده، که دکتر می‌گوید: «پسر جان! تو قبولی؛ شهریه هم لازم نیست بدهی!»



پدرمان جوراب بافی داشت. چرخ جوراب بافی‌اش یک قطعه داشت که زود خراب می‌شد و کار



می‌خواهید. عباس قطعه را باز کرد و یکی از رویش ساخت. مصطفی هم خوشش آمد و یکی ساخت. افتادند به تولید انبوه، یک کارخانه کوچک درست کردند. پدر دیگر به جای جوراب، لوازم یدکی چرخ جوراب بافی می‌فروخت.



اواخر سال اول بودیم که یکی از دانشجوها طرحی داد به دانشجویان دانشکده‌ی فنی که: بنویسید بهترین دوست‌تان چه کسی است؟

کاغذها که جمع شد و آمارها که گرفته شد، معلوم شد مصطفی بیش‌ترین رای را آورده است؛ چون برخورد او با همه صمیمانه بود.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - مهدی بهادری‌نژاد

یکی از استادها به کراوات خیلی حساس بود. وقت امتحان که می‌شد، می‌گفت: همه باید کراوات بزنید!

مصطفی نمی‌زد. نه برای آن امتحان‌ها و نه هیچ جای دیگر؛ حتی آمریکا هم ندیدم کراوات بزند. بنابراین وقتی علیرغم این تاکید، باز هم کراوات نبست، به استاد برخورد، او هم برای این که انتقامش را بگیرد، نمره‌ی بیست مصطفی را هیجده کرد!

بورس گرفت و رفت آمریکا. بعد از مدت کمی شروع کرد به کارهای سیاسی مذهبی. خبر کارهایش به ایران رسید. از ساواک پدرش را خواستند و گفتند: «ما ترمی چهارصد دلار به پسرت پول نمی‌دهیم که برود علیه ما مبارزه کند.»

پدرش گفت: «مصطفی عاقل و رشیده . من نمی‌توانم در زندگیش دخالت کنم!» بورسیه‌اش را قطع





کردند. فکر می‌کردند دیگر نمی‌تواند درس بخواند و برمی‌گردد.



وقتی دکترایش را گرفت، برخلاف دیگران که باید مدتی دنبال سازمان یا دانشگاهی می‌گشتند تا استخدام شوند، یکی از دانشگاه‌های معتبر آمریکا پیشنهاد داد که حاضر است با عنوان «استاد تمام»ی استخدامش کند. این اتفاق، اتفاق نادری بود؛ چون کم‌تر دیده شده که کسی بدون این‌که دوره‌ی «استادیاری» را گذرانده باشد، به عنوان «استاد تمام» استخدام شود.

مصطفی اما به این پیشنهاد جواب منفی داد و رفت در یک آزمایش‌گاه تحقیقاتی مشغول کار شد.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - مهدی بهادری‌نژاد





صبح بود؛ رفته بودیم به هتلی که در اختیار  
امام موسی صدر بود. امام موسی گفت: برو بین  
دکتر مصطفی کجاست!  
رفتم و همه‌ی اتاق‌ها را گشتم. نبود. برگشتم و  
گفتم: نیست!  
گفت: کجا را رفتی گشتی؟  
گفتم: اتاق‌ها را!

گفت: او توی اتاق نمی‌خوابد. برو روی نیمکت‌ها  
را بگرد! اگر نبود، بین کسانی را بگرد که روی  
زمین خوابیده‌اند.

آدم توی سالن؛ روی یکی از نیمکت‌ها  
خوابیده بود؛ کتش را هم کشیده بود روی سرش.<sup>۱</sup>



با بیسیم خبر دادند که دکتر چمران دارد با  
ماشین می‌آید دیدن تان. بچه‌ها با اسلحه رفتند و  
اتوبانی را که از بیروت می‌آمد، بستند. ترافیک  
ماشین‌ها کم‌کم بالا گرفت. مردم کنجکاو شده  
بودند که مگر چه اتفاقی افتاده است؟

---

<sup>۱</sup> - سید محمد غروی



دکتر که از راه می‌رسد، تعجب می‌کند. می‌پرسد: «راه چرا بسته است؟» و نگران بچه‌ها می‌شود. سریع می‌آید خودش را می‌رساند و ماجرا را جویا می‌شود. بچه‌ها می‌گویند: به احترام شما! دکتر دست‌هایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «وای بر من!» و بعد خطاب به آن‌ها می‌گوید: وای بر ما! اگر این همه آدم حلال‌مان نکنند چی؟ در میان حیرت آن‌ها آدم، راه می‌افتد میان ماشین‌ها و سرش را از پنجره‌ی ماشین‌ها می‌برد تو و پشت سر هم از سرنشینان آن‌ها حلالیت می‌طلبد؛ هم برای خودش، هم برای بچه‌ها!<sup>۱</sup>



گاهی گروه‌های عربی ضد مقاومت لبنان به سنگرهای مان حمله می‌کردند، ما عموماً مقاومت می‌کردیم و بعضی وقت‌ها هم از آن‌ها اسیر می‌گرفتیم. این اسیرها را بیشتر وقت‌ها در مؤسسه‌ی خودمان نگه می‌داشتیم. حضور یک اسیر در مؤسسه، همیشه باعث می‌شد دکتر چمران کار را برما سخت کند. به

<sup>۱</sup> - سیده هیام عطفی

همه چیزشان حساس بود. می‌گفت: دست که روی‌شان بلند نکرده‌اید؟ توهین که نکرده‌اید؟ درباره‌ی خورد و خوراک‌شان هم این حساسیت را داشت: نکند ضعف کرده باشند؟ برای‌شان صبحانه برده‌اید؟ شام‌شان به موقع بوده؟ می‌گفت: این‌ها هم مثل ما مسلمان هستند، منتهی دشمن نگذاشته روی خط اصول حرکت کنند. این رفتار دکتر باعث شده بود که خیلی از آن‌ها و همچنین مردم عادی جذب ما شوند.<sup>۱</sup>



زمستان‌های لبنان، بخصوص جاهای نزدیک به دریا، هوا سرد می‌شد و ما در مؤسسه امکانات زیادی نداشتیم که خواب‌گاه‌ها را گرم نگه داریم. تنها چیزی که در اختیارشان گذاشته بودیم، همان پتویی بود که روشن می‌انداختند. یک روز که هوا خیلی سرد بود، صبح که رفتم سر کلاس، از بچه‌ها پرسیدم: دیشب خیلی سرد بود. شماها که سردتان نشد؟ گفتند: نه!

---

<sup>۱</sup> - سیده هیام عطفی



یکی گفت: دکتر خودش آمد لحاف را انداخت  
روی من!  
دیگری گفت: آمد بالای سر من، دستش را  
گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت چرا تب کردی؟  
یک‌دفعه همه ادعا کردند که دکتر دیشب رفته  
بالای سرشان و با آن‌ها حرف زده است.  
با خودم گفتم: مگر ما دیشب چند تا دکتر  
داشته‌ایم که وقت کرده بالای سر تمام آن‌ها  
برود؟!<sup>۱</sup>



چند بار اتفاق افتاده بود که وقتی از این ده به  
آن ده می‌رفتیم، می‌دید که بچه‌ای کنار جاده  
نشسته و دارد گریه می‌کند. ماشین را نگه  
می‌داشت، پیاده می‌شد و بچه را بغل می‌کرد.  
صورتش را با دستمال پاک می‌کرد و می‌بوسید.  
گاهی هم همراه بچه شروع می‌کرد به گریه کردن  
ده دقیقه، یک ربع، شاید هم بیش‌تر.

---

<sup>۱</sup> - سیده هیام عطفی

با ماشین خودش مجروح‌ها را می‌برد می‌رساند به بیمارستان. گاهی هم دوربینش را برمی‌داشت می‌رفت از محل‌های بمباران شده عکس می‌گرفت. یک‌بار دوتا از بچه‌ها خیلی بی‌تابی کردند. رفتم خبرش کردم. آمد، بچه‌ها را بغل کرد، باهانشان حرف زد و خواباندشان. گفت: هر وقت دیدی مشکلی برای این‌ها پیش آمده، زود بیا خبرم کن!<sup>۱</sup>

برخی گروه‌ها به خودی‌ها پول می‌دادند تا دکتر را بکشند. یکی‌شان به اسم «عیسی» اتفاقاً از معلم‌های مؤسسه‌ی دکتر هم بود؛ سه چهار سالی می‌شد که آن‌جا تدریس می‌کرد. دکتر وقتی متوجه قصد او می‌شود، می‌آید پیش عیسی و می‌گوید: می‌خواهم یک جای خلوت باهات حرف بزنم. عیسی همان‌موقع نقشه‌اش را می‌کشد و با یک قطعه آهن سر قرار حاضر می‌شود. حرف‌شان

<sup>۱</sup> - یوسف حسین

که گل می کند، دکتر می گوید: این قطعه آهن  
دستت را خسته نمی کند؟  
عیسی می پرسد: چطور مگر؟  
دکتر می گوید: خب، کارت را تمام کن!  
در این جا عیسی می افتد به گریه. سرش را  
می گذارد روی شانه ی دکتر و زار زار گریه می کند.  
دکتر بغلش می کند و می گوید: حیف تو نبود که  
این قدر خودت را اذیت کردی؟ از امشب تو دوست  
و هم رزم من هستی!<sup>۱</sup>



بعضی از گروه های رقیب همیشه در کمین  
بودند که به ما ضربه بزنند. دکتر اما سر نترسی  
داشت. می گفتیم: مواظب کمین های بین راه باش!  
می گفت: عمر دست خداست.  
بعضی وقت ها هم که می آمدند از مؤسسه آب  
ببرند؛ بچه ها را اذیت می کردند.  
یک روز بچه ها دکتر را دوره کردند که: بگذار  
شیر آب را ببندیم!

---

<sup>۱</sup> - سیده هیام عطفی

قبول نکرد؛ دکتر گفت: باید به همه‌شان آب  
بدهیم!<sup>۱</sup>



یکی از گروه‌های فلسطینی که با ما رابطه‌ی  
خوبی نداشت، به کسانی که با اسرائیل  
می‌جنگیدند، پنجاه کیلو گوشت می‌داد. دکتر  
گفت: بروید بگیرید!

من گفتم: ما به این گوشت احتیاج نداریم.  
این‌ها انقلابی نیستند و کارشان هم اذیت کردن ما  
است.

گفت: حرف‌هایت درست است؛ اذیت می‌کنند.  
اما با اسرائیل هم می‌جنگند؛ همین یعنی مبارزه،  
یعنی انقلابی بودن. اگر می‌بینی چند نفرشان  
اذیت می‌کنند، نباید این را به پای همه‌شان  
نوشت. ما فقط به خاطر قدسی بودن انقلابشان با  
آنها همکاری می‌کنیم. ما با گرفتن این گوشت،  
به آنها می‌فهمانیم که در مبارزه کنارشان  
هستیم. مسئله سر احتیاج نیست!<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> - سید محمد غروی

<sup>۲</sup> - سید محمد غروی





در خصوص ماجرای ازدواجش با خانم «غاده»، پرسیدم: چقدر می‌خواهی مهرش کنی؟  
گفت: یک جلد کلام‌الله و یک لیره‌ی لبنانی!  
گفتم: نمی‌شود؛ این خیلی کم است.  
گفت: من که نمی‌خواهم یک چیزی بخرم بعد بفروشم. می‌خواهم زن بگیرم. این حرف‌ها را هم اصلاً قبول ندارم.  
رفتم پیش امام موسی صدر و گفتم: بابا این می‌گوید برو خواستگاری کن، ولی بیشتر از چند لیره و یک قرآن هم نمی‌خواهد مهریه بدهد!  
گفت: تا آن جایی که می‌توانی قانع کن!  
گفتم: نمی‌شود.  
گفت: پولش را من می‌دهم.  
گفتم: قبول نمی‌کند.  
گفت: پس برو «غاده» را قانع کن!<sup>۱</sup>

فکر بافت قالی در جنوب لبنان از دکتر بود. مردم تنباکو می‌کاشتند و مشتری کم بود. دکتر گفت بهتر است زن‌ها هم تلاشی در بافتن قالی

<sup>۱</sup> - سید محمد غروی

بکنند. شروع کرد به آموزش قالی بافی در مؤسسه.  
یک بار دیدم نشسته و دارد طراحی می کند. گفتم:  
این چیه؟

گفت: نقشه‌ی قالی است. این جا کسی نیست  
بکشد. مجبورم خودم آستین بالا بزنم.<sup>۱</sup>



انقلاب اسلامی ایران داشت اوج می گرفت.  
روزهای پرهیجانی بود و امام هم در فرانسه بود.  
من چون رادیو نداشتم تا اخبار را پیگیری کنم،  
می رفتم از دکتر چمران خبرها را می گرفتم.  
یک روز همین طور که داشتیم حرف می زدیم  
گفت: تنها آرزوی من این است که امام خمینی (ره)  
را ببینم.<sup>۲</sup>



هر چه انقلاب به سمت پیروزی پیش می رفت،  
محبت‌های دیگران هم بیشتر می شد. مثلاً  
برای مان کفش ارسال می کردند، لباس  
می فرستادند، تفنگ و امکانات می دادند.

---

<sup>۱</sup> - یوسف حسین

<sup>۲</sup> - سید محمد غروی



دکتر همیشه اصرار داشت که این‌ها را نگیرید.  
وقتی می‌پرسیدیم: چرا؟  
می‌گفت: ما برای انقلاب‌مان شریک خارجی  
نمی‌خواهیم.<sup>۱</sup>



یک‌بار سحری ماندم خانه‌شان؛ توی  
نخست‌وزیری. دکتر آن‌موقع وزیر دفاع بود. وقتی  
برای سحری بلند شدیم، کم‌کم متوجه شدم که  
انگار در خانه، برای سحری، هیچ‌چیز نیست. آرام  
آرام تقلّاها برای جور کردن غذا آغاز شد. وقتی  
بالآخره سحری آماده شد، توی سفره نان و پنیر  
بود و هندوانه؛ نان‌ش هم البته تازه نبود، خشک  
بود!<sup>۲</sup>



دو سه هفته‌ای می‌شد که به همراه هیئت  
دولت، برای دیدار امام، به قم نرفته بود. آن‌روز  
صبح یکی از متنفّذین آمده بود و با سوء استفاده

---

<sup>۱</sup> - سید محمد غروی

<sup>۲</sup> - فاطمه نواب صفوی

از این مسئله، حرف سنگینی به دکتر زده و رفته بود.

دکتر که ناراحت شده بود، گفت: آمد به همه‌مان دهن کجی کرد و رفت!

گفتم: چرا نمی‌روید حقایق را به امام بگویید؟  
خیره شد توی چشم‌هایم. به خودم جرأت دادم و گفتم: الان شما چند هفته است که با هیئت دولت نرفته‌اید قم. هر دفعه هم یک بهانه آورده‌اید! گفت: نمی‌روم؛ به امام هم نمی‌گویم.

گفتم: این تکبر نیست؟  
با عصبانیت آمد دستم را گرفت. گفت: ببین، عزیز!

عکس امام را نشانم داد. گفت: شب‌ها که تو خوابی، من می‌آیم با این عکس حرف می‌زنم، درد دل می‌کنم، عشق‌بازی می‌کنم. صاحب این عکس معشوق من است.

گفتم: پس چرا نمی‌روید حرف‌هایتان را بگویید؟  
گفت: من حاضر نیستم با آدم‌هایی که می‌خواهند از محور قدرت، برای خودشان امتیاز کسب کنند، یک قدم بردارم؛ حتی اگر این قدم برای دیدن معشوقم باشد!<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - حسین اعرابی



با خود عهد بسته بود تا روزی که دشمن در  
 خاک ایران حضور داشته باشد، پا به تهران نگذارد.  
 یک روز حاج سید احمد خمینی به برادر او -  
 مهدی چمران- تلفن می کند و می گوید: به  
 مصطفی بگویید بیاید تهران!  
 مهدی چمران می گوید: او عهد کرده است که  
 نیاید!

سید احمد می گوید: بگویید حتماً بیاید. امام  
 فرموده دلم برایش تنگ شده است.  
 بعدها مهدی چمران ادامه ی این ماجرا را  
 این گونه نقل می کند: به مصطفی خبر دادم. گفت:  
 فردا می روم.

روز بعد با هم خدمت امام رسیدیم. مصطفی  
 پاهایش را جمع کرده و نشسته بود. امام از حالت  
 چهره ی او فهمید که دارد درد می کشد. گفت:  
 پای تان را دراز کنید!  
 مصطفی گفت: من راحتم!

امام گفت: نه؛ پای تان را دراز کنید!  
 دکتر باز هم امتناع کرد. این بار امام محکم  
 گفت: پای تان را دراز کنید!  
 و او این بار با شرمی پنهان پایش را دراز کرد.



همسرم پشت تلفن گفت: حال بچه خیلی بد است!

گفت: پول ندارم، از همسایه‌ها هم نمی‌توانم قرض کنم.

گفتم: می‌آیم تهران و هر طوری شده خودم بچه را می‌برم دکتر!

دکتر چمران که داشت از آن طرف رد می‌شد، حرف‌هایم را شنید. گفت: سیروس، بگو ببینم چی شده؟

گفتم: دخترم ناخوش احوال است.

گفت: دلواپس نباش. بسپارش به من!

آدرس گرفت. بعد فهمیدم که همسرش را - نمی‌دانم آن موقع در اهواز بود یا ایلام - فرستاده سراغ همسرم.

همسرم می‌گفت: «خانمی آمد، فارسی عربی گفت که از طرف تو آمده بچه را ببرد بیمارستان. بردمان. دکترها آمدند بچه را دیدند و گفتند باید در بخش کودکان بستری شود. از بچه خیلی مراقبت کردند تا سر حال آمد.»

یک هفته بعد که دوباره زنگ زدم، روحیه‌ی خانمم زمین تا آسمان با آن روز فرق کرده بود.



یکی از کلاه‌سبزه‌ها از دکتر اجازه خواسته بود یکی دو نفرشان بروند مرخصی تا خبری از خانواده‌شان بگیرند. گفته بود: ما بی‌خبر آمده‌ایم و زن و بچه‌مان نمی‌دانند کجا هستیم و چه می‌کنیم!

دکتر اجازه داده بود. ساعتی بعد رفتم به استراحت‌گاه دکتر تا سری به او زده باشم. وارد که شدم دیدم دکتر سرش را گذاشته روی دیوار و زار زار گریه می‌کند. اول فکر کردم شاید خبر بدی از تهران رسیده یا اتفاق ناگواری برای امام افتاده که او را این‌چنین پریشان کرده. گفتم: چی شده دکتر؟ تو را خدا به من هم بگو!

با چشم‌های اشک‌آلود گفت: خیلی خودخواهم من. چقدر غافلم من! گفتم: چی شده مگر؟

گفت: این‌ها زن و بچه‌شان را، بی‌خبر و بی‌خرجی، رها کرده‌اند آمده‌اند دنبال من؛ آن وقت من اصلاً متوجه نبوده‌ام. این گریه ندارد؟ آخر من چه فرمانده‌ای هستم؟<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> - حسین اعرابی

راننده‌اش همیشه تند می‌رفت و دکتر هم همیشه به او می‌گفت: یواش برو، عزیز! بالأخره این سرعت کار دستش داد و ماشین را زد به یک درخت و درب و داغانش کرد. بچه‌ها دوره‌اش کردند و آن قدر اذیتش کردند که فراری شد.

بعد از سه روز چند نفر پیدایش کردند آوردند پیش دکتر. دکتر تا دیدش، پرسید: خودت که طوری نشدی، عزیز؟  
گفت: نه!

دکتر گفت: خب، پس ببر بده ماشین را تعمیر کنند. دیگر هم تند نرو لطفاً!<sup>۱</sup>

زیر رگبار گلوله بودیم که دکتر کمی تمرکز گرفت و بعد از ما پرسید: شما صدایی نمی‌شنوید؟ حواس ما هم که جمع شد، صدایی شنیدیم شبیه بال زدن یک پرنده. دکتر راه افتاد طرف صدا؛ ما هم پشت سرش رفتیم ببینیم ماجرا چیه. صدا از یک پرنده‌ی کوچک بود که بالش زخمی

<sup>۱</sup> - فاطمه نواب صفوی



شده بود و نمی‌توانست پرواز کند. دهانش باز بود و انگار تشنه باشد، داشت نفس نفس می‌زد. دکتر پرنده را گرفت میان دست‌هایش و آورد سنگر. اول کمی آب به او داد و بعد هم مقداری نان خشک را آب زد و نرم کرد و گذاشت جلویش. پرنده با نوازش‌ها و حرف‌های دکتر، کم‌کم با آدم‌های دور و برش خو گرفت.<sup>۱</sup>



کلاه‌سبزه‌ها خیلی دوستش داشتند. یک روز با یکی‌شان که سرگرد هم بود، سر ماجرای مربوط به دکتر چمران بحث‌مان شد. او برگشت گفت: تو هنوز نمی‌دانی دکتر کیه! خوب نمی‌شناسی‌اش!

---

<sup>۱</sup> - فاطمه نواب صفوی

گفتم: من نمی‌شناسمش؛ منی که از لبنان با او هستم؟

گفت: من خیلی جاها دوره دیده‌ام؛ انگلیس، آمریکا، اسرائیل؛ فرماندهان زیادی دیده‌ام اما هیچ کدامشان مثل این مصطفی چمران نبودند.  
گفتم: چطور؟

گفت: او تنها فرماندهی است که به وقت جنگ جلوتر از سربازهاش حرکت می‌کند و آخرین نفری هم هست که غذا می‌خورد؛ او ذاتش فرمانده است.<sup>۱</sup>



ساعت هفت یا هشت غروب بود که دیدم لب‌های دکتر سیاه، و بعد هم دچار تب و لرز شد.  
گفتم: چی شده دکتر؟ مریضید خدای ناکرده؟  
گفت: چیزی نیست!  
گفتم: بفرستم دنبال پزشک؟  
سرش را انداخت پائین. گفت: نه عزیز؛  
گرسنه‌ام فقط!  
گفتم: از کی؟  
گفت: سه روزی می‌شود!

---

<sup>۱</sup> - حسین اعرابی



هر چی گشتیم نتوانستیم چیزی پیدا کنیم و چون شب بود، و اوضاع امنیتی اجازه نمی‌داد کسی برود از داخل شهر غذا تهیه کند. گفت: بگردید از سفره‌ی بچه‌ها چیزی پیدا کنید بیاورید! رفتم و تکه‌های خشک نان را از سفره‌ها جمع کردم، آب زدم و بردم گذاشتم جلویش. گفتم: شرمنده، خجالت می‌کشم بگویم نوش جان! تکه‌نانی را گذاشته بود توی دهانش. خندید. گفت: اگر می‌دانستی همین نان خشک چه طعمی دارد، هیچ‌وقت به خودت اجازه نمی‌دادی این حرف را بزنی!<sup>۱</sup>



هوا سرد شده بود و برگ سپیدارهای پادگان مریوان داشت می‌ریخت. خبر آمد که امشب قرار است حمله شود؛ مواظب خودتان باشید. دم غروب دکتر را دیدم که ایستاده زیر درخت سپیداری و زل زده به برگ‌های سرخ و زردش. فکر می‌کردم دارد دنبال راه چاره می‌گردد برای درگیری پیش رو.

<sup>۱</sup> - حسین اعرابی

رفتم پیشش تا شاید با همفکری به جایی  
برسیم. نزدیکش که شدم، متوجه‌ام شد. گفت:  
ببین، عزیز!  
گفتم: جانم!  
گفت: ببین چقدر زیباست! تا حالا توی عمرت  
این همه زیبایی دیده بودی؟<sup>۱</sup>



تلفنی گفتند: یک مشت لات و لوت آمده‌اند  
می‌گویند می‌خواهیم برویم ستاد جنگ‌های  
نامنظم.

رفتم و ردّشان کردم. چند روز بعد دیدم، در  
اهواز، با موتورسیکلت ایستاده‌اند کنار خیابان.  
یکی‌شان گفت: آقای دکتر خودشان گفتند بیایید!  
می‌پریدند؛ از روی گودال، رود، سنگر.  
آرپی‌چی‌ها را سوار می‌کردند ترک موتور و  
بدون هیچ ترسی می‌رفتند. جلو. نصف بیشترشان  
همان وقتها شهید شدند.

---

<sup>۱</sup> - حسین اعرابی



شهید عبداللهی را خیلی دوست داشت، به  
حدّی که مانده بودیم چطور خبر شهادتش را به او  
بدهیم. بالأخره من توانستم در خلال یک گزارش  
بگویم که: عبداللهی هم شهید شد!  
خیلی خونسرد گفت: عبداللهی؟  
گفتم: بله!

و تمام شد. شروع کرد به دستور صادر کردن.  
حسابی جا خوردم از این رفتار. گفتم: پس چرا  
این قدر بی خیالی؟  
گفت: برای عبداللهی؟

صدایم داشت می لرزید؛ گفتم: بله، برای  
عبداللهی!

گفت: من او را بهتر از تو می شناختم و  
دوستش داشتم؛ اما الآن وسط معرکه است و من  
نباید احساساتی شوم. می گذارمش برای بعد.  
طلب کارانه گفتم: کدام بعد؟

گفت: بعد یعنی شب، یعنی خلوت، یعنی  
خلوت شبی که هیچ کس نباشد.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - جواد مادرشاهی



بار آخر که دکتر را دیدیم، در اهواز بود. به شوهرم گفت: می‌خواهم به فکرم باشی که اگر خدا خواست جنگ تمام شود، برایم یک مسجد پیدا کنی!

شوهرم گفت: برای چی؟

گفت: زندگی! می‌خواهم یک مسجدی باشد که احتیاج به سرایدار داشته باشد. حتی یک اتاق هم برای من و غاده کفایت می‌کند. می‌خواهیم خادمی مسجد را بکنیم؛ جارو بکشیم، گردگیری کنیم، فرش بشوئیم، پذیرایی کنیم و خلاصه از این جور کارها! برایم پیدا می‌کنی؟

شوهرم گفت: شرط دارد!

دکتر گفت: تا چی باشد!

شوهرم گفت: که تا آن‌روز زنده بمانید!

دکتر خندید. گفت: تو شوخی هم سرت نمی‌شود، امیر کمالی! ما حالا یک چیزی گفتیم، تو چرا باور کردی؟<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - سیده هیام عطفی





آتش عراقی‌ها بی‌امان شتاب می‌گیرد و  
مصطفی دستور می‌دهد که نیروها پراکنده شوند.  
از او پرسیدیم: ناهار خورده‌اید؟  
می‌گویند: چی دارید؟  
- فقط نان و کره!  
- بیاورید!

و سپس با «محمد مقدم‌پور» رفت نشست توی  
دیدگاه. دوربین را برداشت ببیند چه خبر است.  
خمپاره‌ها هنوز همین‌طور می‌آمدند به زمین  
می‌خوردند و انفجار رخ می‌داد. یکی اصابت کرد  
کنار محافظ‌های دکتر توی یکی از دیدگاه‌ها؛ هر  
دو به زمین افتادند. بعد آمد خورد کنار دکتر و  
مقدم‌پور. ترکش خورد به سر مقدم‌پور. یک ترکش  
هم خورد به دکتر؛ او هم افتاد.  
دکتر چمران دقایقی بعد در میانه‌ی راه و در داخل  
آمبولانس شهید شد.

## خاطرات

### به روایت غاده چمران (همسر)



عشق به ولایت بیشتر از هر چیز دیگر مرا به مصطفی جذب کرد. من همیشه می‌نوشتم که هنوز دریای صور، هر ذره از خاک جبل‌عامل، صدای ابوذر را به من می‌رساند. این صدا در وجودم بود. حس می‌کردم باید بروم، باید برسم به آن‌جا. ولی کسی نبود دستم را بگیرد.

وقتی مصطفی آمد، انگار سلمان آمد؛ مصطفی این دست بود. او می‌توانست دست مرا بگیرد و از این ظلمات، از روزمرگی بکشد بیرون. من همیشه دنبال مردی مثل مصطفی می‌گشتم؛ یک روح بزرگ و آزاد از دنیا و متعلقاتش.



وقتی آمد خواستگاریم، مادرم گفت: شما نمی‌توانید با این دختر زندگی کنید؛ نمی‌توانید برایش مستخدم بیاورید!

مصطفی خیلی آرام گفت: من نمی‌توانم برایش مستخدم بیاورم؛ اما قول می‌دهم تا زنده‌ام وقتی





بیدار شد، تختش را مرتب کنم و لیوان شیر و قهوه را روی سینی دم تخت بیاورم. و تا وقتی که شهید شد، این‌طور بود. حتی وقت‌هایی هم که در اهواز و جبهه هم بودیم، اصرار می‌کرد که تختم را مرتب کند. می‌رفت شیر می‌آورد. با این که خودش قهوه نمی‌خورد، به خاطر من درست می‌کرد.. می‌گفتم: برای چی مصطفی؟ می‌گفت: من به مادرتان قول داده‌ام تا زنده هستم این کار را برای شما انجام بدهم!



مهریه‌ام یک جلد قرآن کریم بود و تعهد از داماد که مرا در راه تکامل و اهل بیت و اسلام هدایت کند. اولین عقد در صور بود که عروس چنین مهریه‌ای داشت. در واقع هیچ وجهی در مهریه‌اش نداشت. برای فامیلم و برای مردم عجیب بود این‌ها!



رسم بود که داماد روز عقد، برای عروس، انگشتر کادو بیاورد. وقتی وسط مراسم، حرف کادو پیش آمد، من شوکه شدم؛ چون اصلاً فکر این مسئله را نکرده بودم. زود رفتم و کادویی را که

مصطفی برایم آورده بود، باز کردم، یک شمع بود؛  
به ضمیمه‌ی متنی زیبا!

سریع کادو را بردم قایم کردم. وقتی خانواده  
ازم پرسیدند کادو چی بود، گفتم: نمی‌توانم نشان  
بدهم.

بالآخره با خواهرم رفتیم سر کمد مادر و  
حلقه‌ی ازدواج او را برداشتیم و آمدم بیرون.



دوستم گفت: از تو تعجب می‌کنم! چطور دکتر  
را که سرش مو ندارد، قبول کردی!  
با تعجب نگاهش کردم. گفتم: مصطفی کچل  
نیست، تو اشتباه می‌کنی!

او اما انگار که فکر کرد من دیوانه شده‌ام، بحث  
را ادامه نداد و حرف را کشاند به چیزهای دیگر.  
آن‌روز همین که رسیدم خانه و چشمم افتاد به  
مصطفی، شروع کردم به خندیدن. مصطفی  
پرسید: چرا می‌خندی؟

چشم‌هایم از خنده به اشک نشسته بود. گفتم:  
مصطفی تو کچلی؟ من نمی‌دانستم!

در این‌جا مصطفی هم شروع کرد به خندیدن.  
مصطفی بعدها قضیه را برای امام موسی صدر  
هم تعریف کرده بود. برای همین، او همیشه به



مصطفی می گفت: شما چکار کردید که غاده سر  
کچل تان را ندید!



اولین عید بعد از ازدواجمان - که رسم  
لبنانی هاست دور هم جمع شوند - مصطفی ماند  
مؤسسه و نیامد خانه‌ی پدرم. آن شب از او پرسیدم:  
دوست دارم بدانم چرا نیامدید؟

مصطفی گفت: الآن عید است. خیلی از بچه‌ها  
رفته‌اند پیش خانواده‌هایشان و حتماً وقتی برگردند  
تعریف‌های زیادی از عید خواهند داشت. این  
بچه‌هایی هم که این جا مانده‌اند باید چیزی داشته  
باشند که در جواب آن‌ها بگویند.

گفتم: خب، چرا از غذایی که مادرم فرستاده  
بود، نخوردید!

گفت: چون با غذای مدرسه فرق داشت.

گفتم: این جا بچه‌ها نمی‌دیدند شما چی  
می‌خورید.

گفت: خدا که می‌بیند!

مامان یک هفته در بیمارستان بود و مصطفی به من سفارش کرد که بالای سر ایشان باشم. مامان که خوب شد و به منزل آمد، من دو روز دیگر نزد او ماندم. یادم هست روزی که مصطفی به دنبالم آمد، قبل از این که ماشین را روشن کنم، دست مرا گرفت و بوسید و با گریه از من تشکر کرد. من گفتم: برای چی مصطفی؟

گفت: این دستی است که روزها به مادرش خدمت کرده است و مقدس است. من از شما ممنونم که با این محبت و عشق به مادرتان خدمت کردید!

می‌رفتند پیش امام موسی صدر از مصطفی بدگویی کنند. آقای صدر به شدت جلوی‌شان درمی‌آمد که: من اجازه نمی‌دهم کسی راجع به مصطفی بدگویی کند!

ارتباط روحی خاصی بین این دو نفر بود؛ ارتباطی که کم‌تر کسی می‌توانست آن را درک کند. آقای صدر به من می‌گفت: می‌دانی مصطفی برای من چی هست؟ او از برادر به من نزدیک‌تر است؛ او نفس من است؛ او خود من است!

از خانه‌ی ما در لبنان که خیلی مجلل بود، همیشه اکراه داشت. ما مجسمه‌های خیلی زیبا داشتیم از جنس عاج که بابا از آفریقا آورده بود. مصطفی از این‌ها خیلی ناراحت بود تا این‌که دوتایی همه‌ی آن‌ها را شکستیم. می‌گفت: این‌ها برای چیه؟ زینت خانه باید قرآن باشد، به رسم اسلام؛ به همین سادگی!

وقتی مادرم گفت که می‌خواهد برای‌مان وسایل خانه بیاورد، مصطفی رنجید؛ گفت: مسئله داشتن یا نداشتن امکانات نیست؛ مسئله زندگی من است که می‌خواهم ساده بماند!

وسط شب که مصطفی برای نماز شب بیدار می‌شد، طاقتم طاق می‌شد و می‌گفتم: بس است دیگر؛ استراحت کن؛ خسته شدی!

مصطفی جواب می‌داد: تاجر اگر از سرمایه‌اش خرج کند، بالاخره ورشکست می‌شود. باید سود در بیاورد که زندگی‌اش بگذرد. ما اگر قرار باشد نماز شب نخوانیم، ورشکست می‌شویم.

اوضاع‌مان خیلی خراب بود. می‌گفتم: بالأخره باید چیزی برای خودمان داشته باشیم. شما می‌گویید مستضعف؛ مستضعف لااقل برای خودش قاشق و چنگال و بشقاب دارد اما ما همان‌ها را هم نداریم.

می‌گفت: دوست دارم از دنیا بروم و هیچ چیز نداشته باشم جز چند متر قبر! همان زیرزمین دفتر نخست‌وزیری را هم که مال مستخدم‌ها بود، به اصرار من گرفت. (قبل از این که من بیایم ایران، در دفترش می‌خوابید).

روزی که زخمی شده بود، با عجله خودم را رساندم به بیمارستان. ابتدا چشمم به حضرت آیت‌الله خامنه‌ای افتاد که قبل از همه خودشان را رسانده بودند کنار مصطفی. حضور ایشان در آن لحظه برای‌مان مایه‌ی دلگرمی بود.

برای دیدن مصطفی زیاد منتظر نماندم، چون زود از اتاق عمل او را بیرون آوردند. داشت می‌خندید. خوشحال شدم. با خودم گفتم این‌طوری برای مدتی می‌رویم تهران و استراحت می‌کنیم. شب از مصطفی پرسیدم: می‌رویم؟

گفت: نمی‌روم. من اگر بروم تهران، روحیه‌ی بچه‌ها ضعیف می‌شود. اگر نمی‌توانم در خط جنگم، لااقل در سختی‌ها که می‌توانم شریک‌شان باشم.

من خیلی ناراحت شدم؛ گفتم: هر کس که زخمی می‌شود، می‌رود استراحت می‌کند. تو اگر نمی‌خواهی در همه چیز مثل دیگران باشی، لااقل در این مسئله مثل دیگران باش!  
قبول نکرد. گفت: هنوز کار از دستم برمی‌آید. نمی‌توانم بچه‌ها را تنها بگذارم؛ در تهران هم کاری ندارم!



اهواز خیلی گرم بود و پای مصطفی توی گچ. پوستش به خاطر گرما، خورده شده بود و خون می‌آمد. هرچه می‌گفتم بگذار کولر روشن کنم، اجازه نمی‌داد. می‌گفت: چطور کولر روشن کنم وقتی بچه‌ها در جبهه زیر این گرما می‌جنگند!

گفتم: مصطفی! من عصر که داشتم کنار رودخانه قدم می‌زدم، احساس کردم آن قدر دلم پر است که می‌خواهم فریاد بزنم! البته احساسم می‌گفت هر چه هم فریاد بزنی، باز نمی‌توانی خودت را خالی کنی.

مصطفی گوش می‌داد. گفتم: آن قدر در وجودم عشق بود که حتی اگر تو هم می‌آمدی، نمی‌توانستی مرا تسلی بدهی!

خندید. گفت: تو به عشقی بزرگ‌تر از من نیاز داری، و آن عشق خداست. باید به این مرحله از تکامل برسی که تو را جز خدا و عشق خدا هیچ چیز راضی نکند. حالا من با اطمینان خاطر می‌توانم بروم!

من در آن لحظه متوجه این کلامش نشدم.

مصطفی گفت: من فردا شهید می‌شوم! خیال کردم شوخی می‌کند. گفتم: مگر شهادت دست شماست؟

گفت: نه، اما من از خدا خواسته‌ام و می‌دانم خدا به خواست من جواب می‌دهد.



بعد گفت: اما می‌خواهم تو هم رضایت بدهی.  
من فردا از این جا می‌روم؛ می‌خواهم این رفتن با  
رضایت کامل تو باشد.

و بالاخره رضایتم را گرفت. خودم هم ندانستم  
که چطور این کار را کردم. صبح که مصطفی  
خواست برود، مثل همیشه لباس و اسلحه‌اش را  
آماده کردم و برای راه، آب سرد به دستش دادم.  
وقتی بعد از رفتنش برگشتم داخل، کلید برق را  
که زدم، چراغ یک‌لحظه روشن شد و بعد خاموش  
شد. سوخت.

فکر کردم یعنی امروز مصطفی شهید می‌شود؟  
دویدم و کلت کوچکم را برداشتم. نیستم این بود  
که مصطفی را بزنم؛ بزنم به پایش تا نتواند برود.  
اما وقتی رسیدم کوچه، دیدم دیگر دیر شده. او  
رفته بود.



در تنهائی خیلی گریه کردم؛ اما بعد، یک‌دفعه  
خدا آرامشی به من داد. فکر کردم «خب، ظهر قرار  
است جسد مصطفی بیاید، باید خودم را آماده کنم  
برای این صحنه.» مانند شلوار قهوه‌ای‌ام را پوشیدم  
و رفتم سراغ یکی از همکارانم در اهواز. حال  
خیلی منقلب بود؛ برایش تعریف کردم که دیشب

چه شد و این که مصطفی امروز شهید می شود. این خانم عصبانی شد. گفت: چرا این حرف را می زنی؟  
گفتم: اما امروز ظهر دیگر تمام می شود!  
هنوز خانه اش بودم که تلفن زنگ زد. گفتم: برو بردار که می خواهند بگویند مصطفی تمام شد.  
گفت: حالا می بینی که این طور نیست.  
رفت گوشی را برداشت. من نزدیکش شدم و سعی کردم از عکس العمل های او بفهمم چه خبری بهش می دهند. او فقط گفت: نه، نه!



وارد حیاط بیمارستان که شدیم، من دور زدم سمت سردخانه. خودم می دانستم مصطفی شهید شده و در سردخانه است. آگاه بودم که مصطفی دیگر تمام شده. رفتم سردخانه و یادم هست آن لحظه که جسدش را دیدم، گفتم: اللهم تقبل منّا هذا القربان! و خدا را قسم دادم که با رفتن مصطفی، رحمتش را از این ملت نگیرد.





بعد از مصطفی شش ماهی مهمان این فامیل و  
آن آشنا بودم، تا امام از جریان با خبر شدند.  
خدمت‌شان که رسیدم، فرمودند: مصطفی برای  
دولت کار نکرد؛ هرچه کرد به دستور مستقیم  
خودم بود و من مسئول شما هستم.

دکتر شهید مصطفی چمران در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شد. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی انتصاریه آغاز کرد و در دارالفنون و البرز دوران متوسطه را گذراند. در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران ادامه تحصیل داد و در سال ۱۳۳۶ در رشته‌ی الکترومکانیک فارغ‌التحصیل شد.

در سال ۱۳۳۷، با استفاده از بورس تحصیلی، به امریکا رفت و با ممتازترین درجه‌ی علمی، موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما گردید. از او به عنوان یکی از مؤسسين انجمن اسلامی دانشجویان امریکا یاد می‌شود.

شهید چمران پس از قیام خونین ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به رهبری امام خمینی (ره)، رهسپار مصر شد و دوره‌های آموزش چریکی و جنگ‌های پارتیزانی را پشت سر گذاشت. سپس عازم لبنان شد و در آن جا به کمک امام موسی صدر، رهبر شیعیان لبنان، حرکت محرومین، و بعد هم جناح نظامی سازمان «امل» را پی‌ریزی کرد. فعالیت

مهم دیگر چمران در لبنان، بنا نهادن مؤسسه‌ای  
فنی - آموزشی بود که وظیفه‌اش تعلیم کودکان و  
نوجوانان بی‌سرپرست بود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال  
۱۳۵۷، دکتر چمران، بعد از ۲۳ سال هجرت، به  
وطن باز گشت و به سمت معاونت نخست‌وزیری  
رسید. با آغاز غائله‌ی کردستان، به دستور امام،  
جهت بازگرداندن امنیت عازم این منطقه شد و با  
آزادسازی پاوه، نام خود را جاودان کرد.

این پیروزی باعث شد تا رهبر انقلاب ایشان را  
به تهران احضار کند و به عنوان وزیر، راهی وزارت  
دفاع کند.

با بالا گرفتن جنگ در جنوب، به خوزستان  
رفت و در آنجا استاد جنگ‌های نامنظم را فعال  
کرد.

سرانجام دکتر مصطفی چمران، نماینده‌ی  
مردم تهران در مجلس اول شورای اسلامی، در  
سی و یکم خردادماه سال ۱۳۶۰ در منطقه‌ی  
دهلاویه، مورد اصابت ترکش قرار گرفت و در دامن  
حق به آرامش ابدی رسید.

## فهرست منابع

مرگ از من فرار می‌کند (کتاب مصطفی  
چمران)، فرهاد خضری، روایت فتح، چاپ  
اول ۱۳۸۴

نیمه‌ی پنهان ماه ۱ (چمران به روایت همسر)،  
حبیبه جعفریان، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۰

یادگاران (کتاب چمران)، رهی رسولی‌فر، روایت  
فتح، چاپ سوم ۱۳۸۶

[www.sajed.ir](http://www.sajed.ir) (پایگاه اطلاع‌رسانی جامع دفاع  
مقدس)

[www.chamran.org](http://www.chamran.org) (پایگاه اینترنتی شهید  
چمران)

زندگی‌نامه‌ی شهید دکتر مصطفی چمران،  
بنیاد شهید چمران

